

تجربیات نامربوط سوم شخص مفرد

این تجربه :

« امنیت فیلم نامه نویسی در کنار ماهی گیران فصلی جنوب به شرط بیمه ی عمر و حوادث »

- شاهکاره... بی نظیره... باور کن دیوانه م کرد... نصف شبی پا شدم توی اتاق راه رفتن و باخودم حرف زدن... همه ی شخصیتا درستن ، همه جای خودشون، همه تعریف دارن... و چه خط داستانی حیرت انگیزی... عالیه... نقص نداره... اینقدر هیجانزده شدم که یه قهوه ترکِ دل دم کردم و نشستم به سرمونی قهوه خوری نصفه شبی کنار شخصیتای درجه یکی که خلق کردی... عجب طرحی... دستت درست... قلمت طلا... که دیدم دیگه تحمل ندارم... شمارتو گرفتم ، گفتم فوقش خوابی و گذاشتی روی سایلنت!

فراموش کرده بودم روی سایلنت بگذارم!... خوابالود پاسخی می دهم که خیلی نرغد و احساس مزاحمت نکند، بالاخره تهیه کننده است!

- دیگه خیالمو راحت کردی... سرمایه گذار پای همچین طرحی خوابیده... ولی بزار ریسک نکنیم... اول فیلم نامه رو تکمیلش کن... می ارزه... نگران هیچی ام نباش... واسه تو کاری نداره...

خوابالود پاسخی می دهم ، دو پهلوی!... که یعنی زابرایمان کردی نصف شبی... اما تازه دهانش گرم شده!

- دو هفته ای یه ورسیون اول بهم برسون... اصلا هم نگران قرارداد و این چیزا نباش... گفتم که ، سرمایه گذارا پای همچین طرحی صف بستن... اما نمی خوام با طرح برم سراغشون... میخوام فیلم نامه رو بکوبم توی صورتشون...

دو هفته؟!... شوخی است!... خواب از سرم پریده ولی خوابالود حرف می زنم که یعنی مزاحمی!

- تو می تونی... بین... گفتم ورسیون اول... بعدش بهت وقت میدم سه ماه... خوبه؟!... الان یه فیلم نامه کامل بده که دستم باز باشه... برم سراغ یه دونه ازون گنده هاش... همونی که تازگیا اومده و خیلی هم چپش پره... کلی آدم رفتن سراغش... دونه ورچین می کنه... هر کیو آره نیگه... دنبال معدن طلا... منم این الماس میزارم کف دستش... پس منتظر فیلم نامه م... بعدش یه هفته ای قراردادت ردیفه... مبلغشم نگران نباش... بگو چک سفید!... می ارزه به خدا...

و ساعت سه و نیم نیمه شب، بعد از چهل دقیقه حرفهای هیجانزده اش ، خام می شوم!

مرکز مشاوره ی درجه یکی است... در منطقه ای دنج و اعیانی... سفارش دوستان کار خودش را کرده و منشی دفتر رئیس حسابی تحویل می گیرد... باید نیم ساعتی منتظر بمانم تا تشریف بیاورند... بدم نمی آید گشتی در محوطه بزنم ولی

محترمانه به انتظار دعوت می شوم!... صدای داد و فریادی از راهرو حتی پرنده ی نشسته روی شاخه ی پشت پنجره را به هوا می پراند.

زنی جوان، در نهایت خشم و اشک:

- خودمو وسط همین ساختمون آتیش می زنم... خونم میندازم گردتتون... بیچاره تون می کنم... اینطوری مشاوره می دین؟... زندگیم به باد رفت... شوهرم از دستم رفت... این راه حل بود؟... این که آتیش زد به زندگیم... به آبروم... خودمو همینجا می کشم...

منشی که حیرت مرا می بیند دنبال جمع و جور کردن اوضاع است:

- مشکل داره... نمی خواستیم پذیرشش کنیم... از بس اصرار کرد... از اولشم بدقلق بود... مشاوره نمی خواست که ، باید می رفت تیمارستان... حالا شما بفرمائید چائی تون یخ نکه و می رود به کمک یکی دو بهیار و جمعش می کنند.

خانم دکتر ، رئیس مرکز ، تشریف می آورند... خانمی میانسال و موقر و شیک پوش ، با صورتی بی احساس از شدت ژل و تزریق و بوتاکس!

- پس شما هم تو کار فیلم و سینمائین؟... پس فلانی و فلانی و فلانی رو می شناسین!... هفته ی پیش اینجا بودن... با اسم دو کارگردان و یک بازیگر مشهور ، یعنی که مراجعینی مثل من، به شکل مداوم آویزان اینجا هستند!

- بله... و برای فیلم نامه ای که دارم می نویسم احتیاج به مشاوره داشتم که دوستان شمارو معرفی کردن با توجه به تخصص منحصر به فرد این مرکز...

- قهوه تون یخ نکه

و لبخند می زند... البته فقط لبانش... انگار لبخند یکی دیگر را روی صورت بی حالت و خنثایش ، کپی پیست کرده باشند.

- حالا شخصیت داستان شما چه ویژگی هائی داره... یا می خواین چه ویژگی هائی داشته باشه؟

زیادی جلو رفته... خوشم نمی آید.

- اجازه بدین مواردی رو که لازمه بدونم بصورت سؤال مطرح کنم... اینطوری هم کمتر وقت شما گرفته می شه و هم من زودتر به نتیجه ای که می خوام می رسم

باز هم لبخند کپی پیست شده اش!

- بفرمائید شیرینی

و خودش جرعه ای از قهوه ی تلخش می نوشد.

- متشکرم... فقط ببخشید... سؤالامو با خود سرکار عالی مطرح کنم یا معرفی می کنین به همکارای مشاورتون...

فنجان قهوه اش را روی میز می گذارد ، کمی جلو می کشد، آرنخش را روی میز می گذارد و چشم در چشم من می دوزد :

- قصه تونو تعریف نمی کنین اول؟

کفتری می شوم... فقط قرار است مشاوره بدهند!... اما جدیت صورت بی لبخندش کار خود را می کند... در چند خط قصه را می گویم... لحظاتی طولانی خیره به من... بی هیچ احساس و واکنشی... سپس عقب می کشد و به پشتی صندلی اش تکیه می دهد و در همان حال گوشی را بر می دارد و شماره داخلی می گیرد ، سپس به گوشی :

- بگو لادن بیاد

و قطع می کند و بی اینکه به من نگاه کند:

- خب... این شخصیت شما اصلا خاص نیس... یه زن شکست خورده و از هم گسیخته... لنگه ش اینجا هر روز می بینیم...

- ولی البته موقعیتی که توی قصه براش تعریف کردم خيله خاصه...

که زل می زند توی چشمانم و با طمأنینه ای مؤکد :

- این قصه برای شما خاصه چون تازه پیداش کردین... برای ما عادیه ، چون هر روز و هر هفته شبیه اش رو می بینیم! جا می زنم... و ناگهان همان لبخند ، روی صورتش نقش می بندد... چند ضربه به در می خورد و لادن خانم ، که احتمالا کم سن و سال ترین مشاور اینجاست وارد می شود.

- امري داشتن خانم دکتر؟

بیمه ی عمر ، بیمه ی حوادث ، بیمه ی مسئولیت ، ده سال پرداخت بیمه و سپس حقوق مادام العمر و کلی اطلاعات بیمه ای که تا حالا نداشتم ، نتیجه ی قرار گذاشتن با رفیق صمیمی است در ایستگاه مترو و جلوی نمایندگی بیمه!... رفیق جان دیره کرده و باید یکجوری زمان را کشت!... یک از خانم های نمایندگی بیمه ، همان جلوی در نمایندگی و در ازدحام مسافری ورودی و خروجی مترو ، توضیحات جامع و کاملی می دهد و بروشوری نیز به دستم می دهد... بیمه ی عمر و بیمه ای که منتهی به حقوق مادام العمر می شود برای سینمائی جماعتی که صنفش قرار است نهایتا جزو صنوف وزارت کار شود و شغل هم رده اش ماهیگیران فصلی جنوب هستند ، گزینه ی واجبی است!... خانم بیمه ای توضیح می دهد که رفیق صمیمی سر می رسد و بی هیچ کلامی بروشور را از دستم می قاپد و نگاهی سریع می اندازد :

- یعنی ده سال پول بدیم و بعدش تا آخر عمر ماهی کلی بگیریم؟

خانم مربوطه که متوجه علاقمندی رفیق صمیمی شده :

- بله... و البته مزایای دیگه ای هم داره...

نگاهی به ساعت می کنم... دیر شده... بازوی رفیق را می گیرم و به دنبال خودم می کشانم.

- چرا همچین می کنی؟... بزار توضیحشون...

- بلیط داری یا بگیرم برات؟

ندارد و یک بلیط دو طرفه برایش می گیرم... کارت متروی خودم را هم ده تومانی شارژ می کنم.

دیر می رسیم و ده پانزده نفری منتظر وسط حیاط خانه سینما... شرمندگی اش می ماند برای من... باز هم رفیق شفیق قولی داده و قراری گذاشته که زحمتش برای من است... در همان بدو ورود می شنویم که خبری داغ شده... یکی از مسئولین سابق خانه ی سینما سکوتش را بعد از شش سال ، درباره ناگفته های تعطیلی خانه سینما شکسته است.

منتظرین ، فارغ التحصیلان سینما هستند که التماس دعا دارند برای عضویت در باشگاه... چون فعالیت حرفه ای ندارند امکان عضویت در صنوف حرفه ای را ندارند ولی امکان عضویت در باشگاه را دارند و باشگاه هم امکانی فراهم می کند برای استفاده از برخی مزایا که آنها طالبش هستند... دست کمش حق ثبت طرح و فیلم نامه است که برای اعضا باشگاه به نرخ اعضا صنوف است و نه نرخ آزاد... و انشالله مزایای دیگر... توضیحات کامل می دهم ولی رفیق جان اطلاعات را قبلا داده و آنها مدارکشان را بی کم و کاست آورده اند... در برابر عشق و شور و اشتیاقشان به این عضویت ، امیدوارم بشود حداقل توقعشان را برآورده کرد.

از خانه سینما که می زنیم بیرون ، خبری در یکی از کانال های سینمایی جلب توجه می کند : «دیگر هیچ تعهدی نسبت به امنیت شغلی اصناف نداریم» (بیانیه انجمن تهیه کنندگان مستقل درباره تحریم های حوزه هنری)

سؤالات را که می پرسم ، لادن خانم ، مشاور مرکز معتبر مشاوره ، مختصر و مفید جواب می دهد... اینها را که با یک گوگل کردن هم پیدا می کردم... تازه شاید مبسوط تر.

- ببخشید لادن خانم... آیا شما در حال حاضر کیسی دارین که به این شخصیت من و ویژگی های روحی روانیش نزدیک باشه؟... می دونید ، اینطوری میشه به تحقیق میدانی مؤثری کرد و خیلی به من کمک میشه... الان احساس می کنم شده مثل یه پرسش و پاسخ امتحانی که برای من شخصیتم رو سه بعدی نی کنه...

انگار جسارتی سنگین کرده باشم ، چشمانش گرد می شود.

- یعنی اطلاعات مراجعینمون رو بهتون بدم؟!

- نه اینکه اطلاعات و مشخصاتش رو بدین... محتویات پرونده شو ، بدون اسم و مشخصات... یعنی با یک نفر روبرو باشم که این ویژگی ها رو داره... چون الان احساسم اینه که شاید همه ی این ویژگی های روحی روانی که برای

شخصیتم تعریف کردم ، در یک نفر نگنجه... یه جورائی یه شخصیت مونثاژی بشه... در حالیکه آگه یه نفر به عنوان

کیس واقعی موجود باشه خیلی بهتره

- نه ... نه... اصلا نمی تونم همچین کاری بکنم

- عرض کردم اسم و مشخصات نمی خوام...

که لادن خانم سکوت می کند... به چیزی فکر می کند... سپس لبخندی می زند و با صدای پائین :

- شما کارگردانم هستین دیگه؟

- نخیر... فیلم نامه نویسم

- خب... پس اصل کاری شما این... تا شما ننویسین ، چی رو بسازن؟!... خیلی شما اهمیت دارین... من اینو می

دونم... راستش می دونین... من از بچگی عاشق بازیگری بودم... اصلا همه بهم می گفتن تو باید بازیگر بشی... ولی

خب... رتبه ی هنرم خیلی پائین شد... واسه همین روانشناسی دانشگاه آزاد رودهن قبول شدم... دیگه مجبوری

روانشناسی خوندم... (با چشمانی که می درخشد) دوره ی بازیگری هم دیدما... توی آموزشگاه فلان...

و لبخند می زند و خیره به من... سرم گیج می رود... صدایش را باز هم پائین تر می آورد :

- دو تا زن اینجوری داریم... می تونم اصلا پرونده هاشون بدم بهتون... (مکث می کند ، پلک نمی زند، با لحن و

نگاهی ملتمس) خواب و خوراکم بازیگر شده...

احتمالا در این مرکز یک قرص آرام بخش قوی پیدا می شود!

فرش قرمز یک فیلم است... در جشنواره دیدم ولی مایلیم دوباره ببینم ، به خاطر «او»... گفت که دوست دارد فیلم را در

افتتاحیه اش ببیند.

سلام و علیک خسته کننده با عوامل فیلم را می پیچانم و با «او» می رویم و در بهترین ردیف می نشینیم... فیلم خوبی

است... به دوبار دیدن می ارزید... اما :

- به درد یه بار دیدن می خوره فقط... حتی نمی تونه یه خاطره بشه... نه احساسم تغییر داد نه آگاهیم... سرگرمی بود

فقط

و روی حرف «او» نمی شود حرف زد... سکوت می کنم که یعنی حق با توست.

می خواهیم به سرعت جیم شویم که تهیه کننده را بیرون در خروج ، آشفته و به هم ریخته می بینیم که با موبایل حرف

می زند :

- مگه میشه؟... آخه چرا؟... یعنی قرارداد اکران ثبت نشده؟... ای بابا... دو روز دیگه قراره اکرانمون بود... چی؟... دو تا دفتر پخش دیگه م؟... آخه مرد مؤمن اینارو باید تلفنی بگی؟... تو امشب نباید میومدی اینجا؟... آخه پس آگهی ما از کجا باید پخش بشه که مردم ببینن؟... چی؟... دس وردار... شوخی نگیر دعا و توسل... نداشتیم!

و از خیر تشکر و تعارف می گذرم و می رویم!

با زنگ موبایل از خواب می پریم... باز هم فراموش کردم روی سایلنت بگذارم.

- نشد... شرمنده... خیلی دلم می خواست بشه ولی نشد... اصلا فقطم کار خودش بود که سرمایه گذاری کنه... خوششم اومده بود از فیلم نامه ت... ولی... گرفتنش... بابت یه چیزای مالی و... چه می دونم... نشد دیگه... حالا ما که هنوز نه به دار بود و نه به بار... ولی کلی پروژه ی دیگه رو زخمی کرده طرف... معلوم نیست با این چیزا که دربارش میگن حالا حالاها آزاد شدنی باشه... میدونی چند تا پروژه رفت رو هوا؟... چه فیلمائی؟... چه کارگردانائی؟... سینما رفت تو کما!

خواب از سرم پریده.

- خب به کس دیگه بدین... گفتین کلی سرمایه گذار صف کشیده واسه این فیلم

- یه چیزی می گیا... سرمایه کجا بود... پول کجا بود... پول دست اینطور آدما... یکیشون که اونطوری شد، اینم اینطوری... باقی رو خدا به خیر بگذرونه

- حالا یعنی چی؟

- یعنی هیچی دیگه... دستت درد نکنه... دو هفته افتادی تو زحمت... چقدم فیلم نامه ی خوبی شده... نگران نباش...

رو دست نمی مونه... بالاخره یه فرجی میشه... حالا هزار برگردم

- برگردین؟... کجائین مگه؟... فردا می خواسم خدمت برسم...

- بین... من الان ایران نیستم... یه کار فورس مازوری پیش اومد، صبحی اومدم ترکیه... حالا برگردم خبرت می کنم... ببخشید بیدارت کردم... گفتم خواب باشی میزاری روی سایلنت... دیگه برو بخواب... شبت بخیر... فعلا خواب از سرم پریده... یه سرمونی قهوه خوری به دادم می رسد... چشمم به برگه ی بیمه ی عمر می افتد که روی میز است... دور شماره ی تماسش خط می کشم.

پایان

سید سعید رحمانی